

# مورچه ریزه

## به مدرسه می رود

داستان

بهاره نیکخواه آزاد



می بینید، یادداشت کنید.»

مورچه ریزه نگران بود که به مدرسه اش نرسد. یکی از دخترها از پشت ذره بین نگاهش کرد. مورچه ریزه هم از این طرف ذره بین به او نگاه کرد. لب هایش از این گوش تا آن گوشش رسید و لبخند بامزه ای زد.

تا حالا هیچ دختری را به این نزدیکی ندیده بود. دخترک گفت: «چه چشم های قلمبه ای دارد!» و روی کاغذ چیزی نوشت.

دوباره با تعجب گفت: «شاخک هایش مثل مال آدم فضایی هاست!» بعد شیشه را چرخاند و شمرد: «یک،

دو، سه، چهار،

پنج، شش.

وای! چه قدر

دست و پا دارد!»

مورچه ریزه با خودش فکر کرد: «من باید بروم مدرسه!» توی راه، دانه ی برنجی دید. آن را برداشت تا با خود ببرد. بیتا خانم داشت بند کفش هایش را می بست. بکھو دید دانه ی برنجی جلویش راه می رود.

مورچه ریزه دانه ی برنج را روی کولش گذاشته بود و از کنار فرش قرمز راهرو به طرف لانه می رفت. اما یک دفعه از روی زمین بلند شد و خودش را روبه روی صورت بیتا خانم دید.

بیتا خانم، مورچه ریزه را توی شیشه ای انداخت و کاغذ سوراخ سوراخی را روی شیشه گذاشت و گفت: «امروز با هم می رویم مدرسه!»

مورچه ریزه گریه اش گرفت. مورچه ریزه می دید که از در لانه اش دور و دورتر می شد. چشم هایش را بست و کنار دانه ی برنج پناه گرفت.

بیتا خانم شیشه را روی میز آزمایشگاه گذاشت. دور و بر مورچه ریزه پر از ظرف های شیشه ای کوچک و بزرگ بود که توی هر کدام حشره ای وول می خورد. یک پروانه، یک بچه سوسک خانگی، یک ملخ با پاهای ازه آزه، یک پینه دوز و کرم ابریشم که بی خیال، تند و تند برگ می جوید.

با صدای زنگ پر سروصدایی، بچه ها به آزمایشگاه آمدند.

مورچه ریزه دوباره ترسید و کنار دانه ی برنج پناه گرفت. بیتا خانم گفت: «بچه ها! یک ذره بین و یک مداد و کاغذ بردارید. هر چیز جالب و تازه ای در حشره ها و کرم ها



مورچه‌ریزه به کاغذ دخترک نگاه کرد. روی خط‌های کاغذ انگار مورچه‌های کوچولو صف کشیده بودند. بیتاخانم به ساعتش نگاه کرد و گفت: «هرکس کارش را تمام کرده کاغذش را بگذارد و برود.» بعد پرسید: «قولتان که یادتان نرفته؟»

بچه‌ها جواب دادند: «نه خانم معلم! حشره‌ها را به همان جایی می‌بریم که آن‌ها را پیدا کرده‌ایم.»

مورچه‌ریزه خیالش راحت شد. یکی از دخترها گفت: «یعنی ما باید پینه‌دوزمان را قورت بدهیم؟»

بیتاخانم که داشت شاخ درمی‌آورد، پرسید: «قورتش بدهی؟!»

دختر که از خنده ریشه رفته بود، گفت: «من پینه‌دوزم را از توی «سبزی خوردن» پیدا کردم. الآن هم سبزی

خوردن‌ها توی دلمان است!»

بچه‌ها همه خندیدند.

بیتاخانم گفت: «فکر کنم پینه‌دوزها از بودن در یک گلدان هم به اندازه‌ی سبزی خوردن خوششان بیاید.»

ظهر شده بود. بیتاخانم کنار فرش قرمز راهرو نشست و مورچه‌ریزه را از شیشه بیرون آورد و گفت: «دانه‌ی برنجت را فراموش نکنی!»

مورچه‌ریزه انگار که بیتاخانم صدایش را می‌شنود گفت: «دانه‌ی برنج باشد برای بعد. مدرسه‌ام دارد دیر می‌شود. ما هم امروز آزمایشگاه داریم!»

